

مادرداری هستی که مادر خود را از دست داده ای؟ فکر کن؟ این گریه های زیاد ترا از بین خواهد برد.

- بس کن

لهجه من کمی خشن بود و این خشونت که برای او کمی تازگی داشت دهانش را فرو بست و رنگ از چهره با نمکش ربود.

دل سوخت. ای لعنت بردل من که از یکدل یکبچه پنجساله هم لجوج تر و عجول تر و بچه تر است.

اندکی خاموش بودیم و این خاموشی با همه کوتاهی و سبکی خود، داشت دیوانه ام می کرد. این سکوت بر قلب من فشار می آورد و جانم را آزار می داد.

دل سوخت ولی هیچ بروی خود و بروی او نیاوردم یعنی نمی توانستم به روی خود بیاورم زیرا اصرار داشتم که خود را در برابر او همیشه مرموز نشان بدهم، بله مرموز، من همیشه میخواستم یکزن مرموز باشم. در همان روزها که پنهان از همه رحمت و پروانه با هم سر و سری داشتند ما دست جمعی بیک «بیک نیک» رفته بودیم.

هنوز ماه شهریور به نیمه نرسیده بود ولی هوا بسیار بسیار گرم بود. می خواهم بگویم گرم تر و سوزان تر از آنچه باید در شهریور ماه باشد. از شهر تا قلهک و از قلهک تا تجریش، تا امامزاده قاسم، تا کلاب دره بالاخره در آغوش سبزه ها و درختها و آب ها و آبشارها باز هم بیک نسیم خنک که طراوتی از قله های برف آلود البرز با خود داشته باشد نوزید اما جمع ما جمع بود.

چه فایده دارد برای چندمین بار باز هم تکرار کنم که خود رحمت برای من همه چیز بود و دل مرا از تعلق بهر چیز بی نیاز میساخت. در آن روز رحمت من خوشحال تر و سرشار تر از همیشه میگفت و میخندید و هلبله و عربده میکشید و بالاخره شمع جمع بود. افسوس که من فکر میکردم نشاط و دلخوشی رحمت بیک نوع نشاط و دلخوشی جوانی است یعنی بخودش مربوط است یعنی به کسی مربوط نیست و افسوس که فکر من کوتاه بود و چشم من آن «نیم کاسه» را که در زیر کاسه قرار داشت نمیدید و این پروانه بود که بهتر از همه می دانست قضیه از چه قرار است.

چرا؟ نمیدانم چرا؟ ولی حقیقت این است که در آن روز مهر و محبتی نسبت به «چنگیز» در قلب خود احساس میکردم.

احساس میکردم که من این، این چنگیز را که دیوانه وار دوستم می دارد نزدیک است دوست بدارم.

در آن روز خوش و خرم و دلکش پیراهنی سپیدتر از بالهای فرشتگان پوشیده بودم و آهوش من از گریبان تا کمر درانبوه چین‌ها و دوبله های خوشگل تراز پریاسمن لبریز بود .

با اینکه ناهار خورده بودم هوس کردم بکلمظه در کنار چنگیز بنشینم و چند کلمه با او صحبت بدارم تا بیشتر از آن خوراک لذیذ لنت ببرد .

با هم بکفاچ خربزه رامیخوردیم ؛

- بگذارید آن گوشه را هم من بردارم و گرنه میان ما دعوا خواهد شد .

چنگیز گفت :

- نوشجان شما .

صحبت ما از اینجا شروع شد ...

بکلبخند کوچک غرق در شرم و داربائی بر کنار دهانیکه در چشم چنگیز از غنچه خوش رنگ تر ، از شراب مست کننده تر و از شهد شیرین تر بود گذاشتم :

- شما هنوز بچه هستید :

« او » بلاف و کزاف پرداخت :

- نه . من چنینم . من چنانم . من اینطورم ، من کتابها ، فلسفه ها ، منطق ها خوانده ام . من ...

ولی این لاف و کزاف ها در موج خنده های من غرق و نیست و نابود شدند .

- به بینید آقای چنگیز خان ! شما هر چه میخواهید بگوئید نرسید بگوئید .

معذرا او میترسید و نیگفت میترسید که من آن مشت سفت و سخت و سنگین زنانه را که در یکچنین فرصت برفرق حریف کوبیده میشود و درشت تر و کارگرتتر از گرز رستم ویرا از پای در می آورد بکار ببرم . چه میدانم ، شاید حق با او بود :

آقا ، من سرا پا یکپارچه راز ؛ یکپارچه رمز . هستم . من از پای تا سر یک مسئله صد درصد لاینحل و پیچیده و نامضم و دلم میخواهد اینطور باشم ولی شما همیشه با محبت و مهربان بمانید . من اطمینان میدهم که از این مهر و محبت زبان نخواهید دید .

من با چنگیز سخن میگفتم ولی قلب من میان رحمت و پروانه که دو بدو دل بدل داده نجوی و راز و نیاز داشتند فاصله گرفته بودند .

قلب من میخواست در لای این دو قلب که بدان گرمی و مهرمیت بهم چسبیده بودند آب شود و بلطافت آب در آن فاصله موهوم حائل قرار گیرد .

اگر من میدانستم ، اگر بمن الهام شده بود ، اگر .. حتی اگر بنواب هم میدیدم که رحمت و پروانه همدیگر را دوست میدارند دل حساس چنگیز را بدان

ذاری زار کباب نمیکردم و عشق از گوه - شب چراغ روشن ترش را لگد مال
نمی نمودم .

افسوس که دیروقت از خواب برخاستم و یکباره آب پاکی بردست چنگیز ریختم
و حالا که من و رحمت برابر هم نشسته و در دریای فکر و اندیشه های خود دست و پا
میزنیم از شرم چنگیز میخواهم آب شوم .

این بود نامه ای که به آن پسرک معصوم نوشته بودم و این هم آخرین
نلمه من بود :

« ... آقا ! دیگر اجازه ندارید با من دم از عشق و محبت بزنید چون قلب
من در گرو عشق دیگری است و من جسم و جانم را ببرد دیگری بخشیده ام .
همین ... پری »

ناکبان تلفن زنگ زد و رحمت گوشی را برداشت :
- الو . الو . نگو ... ترا بخدانگو .. ای داد و بیداد .
خود گوشی را روی دستگاه نگذاشت بلکه آن فلز سیاه و سنگین از دستش
بروی میز فرو افتاد و همچنان باروی و موی زولیده از در کوچه بیرون رفت .
فکر میکردم این حادثه ناگوار که رحمت را بدان رسوائی از خانه بنیابان
راند بمن مربوط نیست ولی ساعت دیگر اطلاع یافتم که این حادثه صد درصد بمن
ارتباط داشت .

آری چنگیز انتحار کرده بود .

در آستان خطر

امروز چهارمین روز جوانمردگی « چنگیز » است . چهل روز ، چهل تا
بیست و چهار ساعت است که قلب خون آلودی در دل خاک آرمیده و خانواده « پیدآ »
میخواهند در کورستان « ابن بابویه » بیادش محفل غم افزائی بر پا سازند .
من و پروانه و رحمت و چند نفر از افراد فامیل هم در آن محفل حضور یافتیم .

گفتند و شنیدند و گریستند و دعا کردند و بشهر برگشتند ولی من خود
را از کاروان بکنار کشیده بودم تا چند لحظه در شهر خاموشان تک و تنها
گردش کنم .

در طول این چهل روزه یکی هم بفکر « چنگیز » نبودم ولی نمیدانم
امروز چه روزیست که میخواهد برای من شام معننی را بدنبال بیاورد .

مثل اینکه در قلب شکسته و چاک چاک شده خود درد بیدرمانی از هم « چنگیز »
احساس میکنم و میروم این درد بیدرمان را در بالین مزارش بامشتی خاک تسکین
بخشم . گلین بهر راه من است . من دیگر در چشم گلین ، در چشمان روزگار دیده
این پیرزن موجودی شکفت انگیز جلوه کرده ام . گلین مرا بادیده احترام و تجلیل
و در همین حال سرشار از وحشت و هراس می نگرد .

— گلین جان از من «دور» بگیر

آهسته در کنار قبری نشست و مرا با تریبت نمناک و غمناک آن پسرک تیره بخت تنها گذاشت .

خم شدم . خم شدم . انگار که میخواهم با « او » نجوانی را به میان آورم اصرار میورزم دهانم را بگوشش نزدیکتر سازم و اگر ممکن است لب بر بناگوشش گذاشته این راز پنهان را ابراز نمایم ولی میان پری و چنگیز از این جهان تا آن جهان مسافت است . چکنم که آوای من در گوش پر از خاکش فرو رود :

— سلام ! چنگیز من !

خوشبختانه شما در آن گوشه و کنار کمین نکرده بودید تا شاهد جنون من باشید ولی خود هنگامیکه بدین خاطرات جنون آمیز بر گشته بودم یاد دارم تا چند لحظه ، گیج و ویج و مبهوت مانده بودم بار دیگر سلام کردم :

— سلام چنگیز من ! چنگیز عزیز من !

این من بودم که بچنگیز خودم سلام میکردم و یا چنگیز بود که در اعماق قبر بسلام « پری » خودش گوش میداد .

صحرا آرام ، بیابان آرام . طبیعت آرام بود . آن کیست که از گورستان وحشت زده غوغا و خروش تمنا دارد ؟ آیا بر شهر خاموشان جز خاموشی مطلق نیروی دیگری حکم فرماست .

باز هم سلام کردم ولی سلامم بلا جواب ماند امیدوار بودم که قلب او قلب گرم و جوان و مهربان او بسلام من پاسخ گوید ولی این نخستین بار نبود که پری در امید و آرزویش بنومیدی میرسید .

بیاد دبیرستان ژاله و عصر های دوشنبه افتادم که حرف حرف عشق و اشتیاق و درس درس شعر و ادب بود ، در یاد آن روزی فرو رفتم که دبیر ادبیات ما بغاطر سخنان خود از يك عشق خاك شده شاهد کوچکی آورده بود .

« ... پسرک شیدای « لیلی اخیلیه » شده بود ولی کام ناکشوده در آغوش خاك آرام گرفت .

پسرک جوانمرك شد و محبوب را در اختیار مستقل شوهرش گذاشت . در آن نیمروز که « لیلی » با همسر خود از کنار مزار « عاشق » میگذشت آهسته از « محمل » فرود آمد و آهسته بگور دلباخته ناکامش سلام داد و بعد به علامت حیرت انگشت بدندان گرفت :

— خداوندا مگر او نبود که در شعر خود چنین گفت :

« اگر « لیلی » پای نازنین خود را بر مزارم بگذارد من از خواب سنگین مړك چشم میکشایم و از بالین خاك سر بر میدارم . »

« من بدو سلام می دهم و مقدم عزیزش را در آن خانه وحشت افزا بر دیده روشن میگذارم . من بغاطر او کهن برتن چاك میکنم و بدلفخواه او زندگی

تباه شده‌ام را تجدید مینمایم و جوانی بر باد رفته‌ام را از سر میگیرم. «
«وای، وای اگر «لیلی» به تربت تشنه من اشک حسرت بیارد و چشمان
«آشوبگرش را غرق سرشک بر خاک من خیره کند که دیگر هیچ، فریاد میکشم»
« و در فضای خاموش مردگان ولوله رستاخیز برپا میکنم. »

ناگهان بخود آمدم. دیدم که من «لیلی» نیستم و دیدم که نام من «پری»
است و این که خاک در چشم و سنک بر سینه مست و مدهوش خفته است چنگیز همان
«چنگیز» سیه بخت من است. خدایا این طفل ناکام که از عشق خون شده‌اش
خیری ندیده و از جوانی خویش کامی شیرین نکرده است! پس نفرین بر من و بر قلب
من که يك لحظه بدلجویش نپرداخته‌ام.

دیرمami گفت که استخوانهای درهم شکسته و برهم ریخته آن عاشق آشفته
بیش از این تاب نیاورد. تاب نیاورد که معشوق عزیزش بدو سلام کند و بکچنین
آهنگ روح پرور جواب ناگرفته در فضا محو گردد.
دیرما از روی يك کتاب ادبی تعریف میکرد که ناگهان فریادی از دل خاک
برخاست و پروانه‌ای بال و پر زنان از انبوه سبزه‌ها و گلها پر کشید و در آغوش لیلی
فرو رفت و دخترک از پرده‌های سینه‌اش آهی کشید و جان باخته نقش زمین شد.
هنوز شب نرسیده پیکر مرمری او را در کنار عاشق وفادارش بخاک سپردند و این
عشق جاوید را در تاریخ حیات بشر بودیمت نهادند.

— سلام چنگیز من!

اوبا من قهر است و حق دارد از من قهر کند. مگر نه اینست که خون
ناحق او را من بیچاره باید بگردن بگیرم. مگر چنگیز جوانمرك جز من قاتل دیگری
داشته است. آری چنگیز با من قهر است و میخواهد همیشه قهر باشد و شاید تا
قیامت این دلتنگی و کدورت دوام پیدا کند ولی اذدل من برسید که آیا سزاوار
ملامت و شماتت شماست.

— چنگیز! اذمن قهر نکن. با من حرف بزن! توای برنده سبکبال که
خوشبخت تر اذمن زندگی را ترك گفته‌ای و بال زنان در آزادی ابدیت پرواز میکنی
برای من چهچه بزن و بغا طر من ترنم کن. ترا بخدا اینطور نباش، تو دیگر سنگین
دل و سبک مهر و بیوفا مباش.

با من حرف بزن. اذمن حرف بشنو، ببین گناه من چه بوده و بشنو دل من
چه میگوید. چنگیز! آنوقت اگر دیدی که (پری) بیگناه است بیا و معض رضای خدا
تنه‌ایش نگذار، بیا و مرا هم با خود بگور پیر و بگذار دلی که يك عمر آرامش ندیده
لحظه‌ای در آغوش تو آرام بگیرد و چشمی که يك شب بی اشک و اندوه بخواب نرفته
برای همیشه آسوده بخوابد.

ای چنگیز ایگاش روح تو، روح ناراحت و بیقرار تو به مهربانی روح
آن عاشق هرب از اوج آسمانها پیاپی بال میکشید و در آغوش من فرو میرفت

و پس از يك لحظه مراهم مانند آن عروس ناکام باخود با آسمانها میبرد ، ای چنگیز نامهربان . . .

هنگامی که به شهر بر میگشتم پاسی از شب گذشته بود ولی هنوز رحمت و پروانه از گردش شبانه بازنگشته بودند .

بیدار بودم و بیدار و بیقرار ، بچنگیز و عشق و جنایت و هول و هراس خود فکر میکردم که فوغای خنده . . . خنده مستانه شب زنده داران ما صحن حیاط را به لرزه در انداخته بود .

آن شب در عمر من یکشب تاریخی بود .

برای نخستین بار بچشم دیدم که رحمت و پروانه شبی در آغوش هم بروز رسانیده اند .

آن شب ، آنشب طوفانی و بحرانی و سیه کار در چشم من بیش از یکسال خستگی و رنج و حرمان گذاشت .

بالاخره سپیده صبح دمید و من از سخت جانی خود در حیرت فرو رفته بودم خداوند اچه موجود بردباری هستم که هنوز هم زنده ام .

جان کندن تروس

رحمت کجاست ؟ نمیدانم . پروانه کو ؟ در کنار رحمت آرمیده است . پس این مزده روح افزا را بچه کس باز گوئیم ؟

«او» دارد میآید . او امشب بخانه خود بر میگردد . او پس از سه سال از سفر بر میگردد و در انتهای سه بهار دوری و مهجوری باشتیاق دیدار همسرش از آمریکا پرواز کرده و چند ساعت دیگر در تهران فرود می آید تا پروانه عزیزش را در آغوش کشد و میان آغوش وی غمهای زمانه را فراموش کند . خداوند پروانه کجاست .

اتومبیل قشنگ عطا باناله هول انگیزی سرکوچه ترمز کرد و لحظه دیگر در حیاط گشوده شد و پسردانی خسته و کوفته ام از در در آمد و همچنان که مراد در بازوهای مردانه اش برسینه میفشرد پرسید :

— پروانه کجاست ؟

ای خدا به او چه جواب بگویم .

يك ساعت ، دو ساعت ، سه ساعت ، و بالاخره شب شد و این دو موجود لجام کسيفته هنوز از گردش بازنگشته بودند .

کلین داشت دیوانه میشد اما من که تازه در طبیعه گذشت و فداکاری و رازداریم بسر میبردم آستین بالا زده از عطا و دوستانش پذیرائی کردم .

— آمدند ، دارند میایند ، نزدیک است بیایند هی وعده دادم و هی شیره ملائیم تا يك ربع به ساعت ده مانده اتومبیل دیگری رحمت و پروانه را در خانه ما پیاده کرد .

« قیافه عطا خیره شدم . خدا را شکر کردم زیرا چهره اش آرام و چشمانش

مطمئن بود اما عاشق و معشوق سخت خود را باخته بودند .

پسر دائمی من که جز خستگی و کدورت ارمغان دیگری از سفر آمریکا نیاورده بود کمی ناراحت بنظر میرسید و تنهامن بودم که از رنج پنهانش خبر داشتم یعنی میدانستم که او از این ماجرای چیزی نمی داند و فقط به شکست سرمایه اش فکر میکند . پروانه همچون مجسمه توی صندلی لمیده بود ولی رحمت مات و مبهوت به قیافه گرفته عطا خیره خیره نگاه میکرد !

من اینطرف تر در گوشه «کانایه» نشسته بودم و گلین کنار دستم ایستاده بود و انتظار میکشید که قاشقها و کیلاسها را جمع و جور کند .

عطا صحبت میکرد و ما گوش میدادیم صحبت های او شیرین و شنیدنی بود اما هم در کام ما تلخ . مزه میداد و هم در گوش ما با فشار فرو میرفت .

دل من بی جهت در میان سینه زیروزبر میشد و باز هم بی جهت در جستجوی يك حادثه مغوف میگشتم . ناگهان عطاءالله خان رشته سخنانش را بریده و ناآهنگام سکوت کرد . سکوت او از مرمک وحشت انگیز تر بود . سکوت کرد مثل اینکه صحبت شیرین تر یا تلخ تری میخواهد بغاطر بیاورد . ابتدا چشمان درشتش را به چهره پریده رنگ پروانه خیره ساخت و بعد این نگاه خیره کننده را بجان رحمت انداخت و سپس بالبخند زهرداری گفت :

- امیدوارم دوران من بشما خوش گذشته باشد و بی آنکه حرف دیگری اضافه کند یا حرفی بشنود از جای خود بلند شد .

رنگ از چهره و روح از جان ما پرید ، پیکرم ، پیکر رنج دیده و نیارمیده ام بید صفت می لرزید . بی آنکه دم بر آوریم چشم بچشمان هم دوخته و بازبان نگاه با يك دیگر حرف میزدیم بلکه چاره می جستیم . شما چه میدانید . شاید چشمان ما بجای دهان زبان در آورده بهم دشنام و ناسزا میفرستاده اند بالاخره یکی یکی از در تالار بیرون آمده و بجانب خوابگاه خود رفتیم . فقط يك تن دردمند و پریشان و پشیمان همچنان در میان صندلی فرورفته و مات و مبهوت در اندیشه های بی پایانش غرق بود .

- پروانه! پروانه!

پیشانی زیبایش را ، که در پناه انبوهی از زلف های خرمائی رنگ و مواج بسپیدی ماه شب چهارده میدرخشید ، بطرف من بالا گرفت . چشمان دلربایش غرق اشک بود .

آهسته گفتم :

- پروانه جان! بس است . از شب خیلی گذشته . برویم بخواهیم .
پروانه تازه بخود آمده بود و در میان جهنم وجدان خود عذاب می کشید چه میتوانستم بگویم ؟

اوه . . . پروانه . همین پروانه با من دشمنی و عداوت بکار برد او نمیاید مایه امید مرا از کنار قلبم می قاپید . او نمیایدست بجان من دست درازی و با جان من

بازی میکرد ، او برحمت چکارداشت ، گرفتم که پروانه هوس کرد با داشتن شوهر دلی در گرو دلداری بگذارد و حساب عشق را از ازدواج تفریق کند ولی من چه گناه کرده بودم که این شتر را بدرخانه من بخوابانند .

زن حرص میزند . هوس می کند و اصرار میورزد که حق دیگران را بر باد نهد . جنس زن در احتکار جنس مخالف اشتهائی مالا مال و دلی تشنه و گرسنه دارد اما آخر نمیتوانیم کتمان کنیم که عاطفه ، گذشت و فداکاری هم در وجود وی غوغای و قیامت برپا میکند . زن بهنگام فداکاری دیوانه ای زنجیر گسسته است .

... نه پروانه ! ترس ، من يك لحظه عطا را تنها گذاشته بودم تا گلین یا آشنای دیگری وی را بصحبت گیرد . من مطمئنم که این (توپ) صد درصد پنبه ای بوده و شاید اساسا توپی به صدا نیامده است . «عطا» آری «عطا» فتنه خوابیده ایست که نباید بیدارش کرد .

نام (عطا) را دوباره بر زبان راندم تا بال و پر این پروانه قشنگ که در میان بازوهای من پناه گرفته تندتر و شدید تر و گرمتر بلرزد و من از این لرزش بیشتر کیف کنم .

لرزید . پروانه لرزید و باز هم لرزید . تا آنجا که احساس کردم اگر یکبار دیگر نام عطا از دهان من بیرون بیاید جان شیرین پروانه از فرط هول و هراس و شرم و پشیمانی پیکر لرزانش را ترك خواهد گفت و او را در بغلم برای همیشه بخواب خواهد برد .

... پروانه جان شب بخیر . راحت بخواب پروانه عزیز !
اما دل من میگفت که دیگر خواب راحت بر پروانه حرام است . تا سپیده دم بیدار بودم و با خدای خود یواش یواش صحبت میکردم . بگمان من این پیش آمد خیلی زیاد بی لطف نبود این شراب پر شورو شرکه دست طبیعت در جام پروانه ریخت اگر در دهان وی قدری تلخ مزه باشد برای من از شهد و شکر شیرین تر است .

ای خدا ، تو چه خداوند مهربان و دادگری هستی که ...
ولی باز هم دلم سوخت . نه خداوند من رضا نمیدهم من ، برسوائی رحمت و پروانه رضا نیستم من فراق دو قلب آشفته را که بیاد هم و خاطر هم و عشق هم می طپند دوست نمیدارم .

من هرگز برلغته های خون و موج های اشک مردم فروغ لبخند نمی افکنم خداوند ، خداوند ... و همچنان در غرقاب این اندیشه ها و تخیلات خوابم برد .

• • •

هنوز آفتاب تهران بیاندی يك نی پریده بود که «گلین» سراسیمه بیالین

من آمد

- پری خانم ! ای امان ، چه خاکی بر سرم بریزم . پری زود باش عروس دارد جان می کند ، پری خانم ! پروانه را دریاب ای وای پری خاک بر سرم .

فکر میکردم که خواب می بینم آنهم يك خواب وحشت انگیز ولی در آن موقع که با پرو پای برهنه باتاق پروانه دویدم دیدم دمی چند از عمر کوتاه وی باقی مانده است .

- پری ! مرا ببخش . پریچهر !

فشار گریه گلویم را چنان تخته کرده بود که نتوانستم دم در بیاورم لبان بی رنگش باردیگر گشوده شد :

- پری من بتو بدکردم اما تو بامن خوب باش . تو بامن بدنکن . دهانش را ماچ کردم ،

- پروانه نازنین من ! پس مرا تنها نگذار . بیا و مرا هم با خود بیا . فکر

کن که میخواهیم باردیگر بدبیرستان . . . بدبیرستان ژاله برویم .

تا سرم را از چهره اش برداشتم پروانه خود را برای همیشه از دست داده بودم آری پروانه دیگر آرام گرفته بود .

عروس سیه بخت ما از يك سخن سازه عطا که بهیچکس و هیچ جا و هیچ چیز مربوط نبود چنان ترسید و چنان خود را باخت که بیدرنك خود را مسموم ساخت :

نوبت دیگر غوغای ماتم خانه مارا بلرزه در انداخت . بر حجله عروسی «عطا» پرده عزا کشید .

• جنازه عروس ناکام ما بشمیران رفت تا در کنار مزار «ظهیرالدوله» بنحاک سپرده شود و دل من چنان بدنبال پروانه پرکشیده بود که خدا میداند از صمیم قلب آرزو داشتم در لای کفن سپید و معطرش فرو رفته و تا بامداد قیامت با وی هم آغوش و همخانه باشم .

دیگر طشت رسوائی رحمت بصدای آمده بود اما خود او کجاست تادر عرق شرم و پشیمانی غرق شود ، رحمت کو ؟ رحمت بسد اخلاق کجاست . حتی عطا هم در جستجوی پسر عمه خیانت کارش کسوچه بکوچه و غیابان به غیابان سرگردان است .

يك شب و دو شب و سه شب ؟ يك هفته و يك ماه ؟ . . . خیر : این رحمت نبود که ناپدید شد . این يك قطره شفاف از اشك من بود که ناگهان از چشمهایم چکیده و بی پروا بر گونه ام غلطیده و در گلوی تشنه خاک فرورفت .

اکنون يك ماه ، گویا بیش از يك ماه است که رحمت من به بیرحمی و بی اعتنائی یوسف عزیز گم شده و مراد در فراق خود به همخانه یعقوب نشانیده است . شنیده ام که یوسف من بجای مصر « به سوریه » رفت و از آنجا هم به

سوی اروپا پرکشید و دیگر روی آن ندارد که بسادی از یار و دیار کند ولی نمی داند که پری همه جا بدنبال او خواهد رفت و روح پری پروانه صفت در پیرامون قامت دلارایش برپر خواهد زد .

چکنم . من زنم و عشق من عشقی لایزال و جاویدان است . عشق من عشق زن است و عشق زن فنا پذیر نیست .

این منم که دو روز دیگر ، یعنی همین شنبه سربه پی «او» گذاشته و بخاطر خواهی او ایران عزیز و تهران قشنگ را ترك خواهم گفت آری بخاطر او

نزدیک به سه ماه است که «پریچهر» همین پریچهر قشنگ ، همین سرگذشت آلوده باشک ، همین سرنوشت آغشته بخون درسوگیس کنار رحمت محبوبش بسر میبرد ولی همچنان غصه دار و دلتنک است زیرا هنوز راز نهفته اش را با پسرعموی خود در میان ننهاده و شاید این راز نهفته را از این جهان بآن جهان ببرد چه میدانم از کجا معلوم است که بالاخره روزی این غم پنهان را آشکار نکند . . . باز هم نمی دانم شما هم نمی بدانید که آیا این قلب آشفته در آینده قهرمان داستان دیگری . . . داستان آشوبگر تازه ای نباشد . پس من صبر میکنم و شما هم صبر کنید تا . . .

پایان بخش اول

مقدمه بخش دوم

... ای آرزوی «او» و ای آرزوی ما ! ای فروغ دروغگو
ای صبح کاذب !

من این «آرزو» را نمیشناسم . آخر شما بمن بگوئید که این ،
طیف دلفریب چیست . «این» چرا اینطور است ؟
چرا يك لحظه دست از جان ما وریشه ازدل ما و چشم از چشم
ما بر نمیدارد ؟

ای فرشته مقبول که همه شب بر بالین آرزومندان مینشینی
و بالهای قشنگ تو بر ابهام رؤیاها و احلام مردم سایه می افکنند ،
ای آفتاب گرم و مهربان که روزهای بیقراری و چشم انتظار را با
گرمی و مهربانی بشب میکشانی ،

ای شبخ مرموز که تا هر جا از تو بگریزند ، تو همه جا از دنبال
میشتابی و هر چه بد دنبال تو بدوند ، تو آه و صفت میگریزی ، ای سراب
زندگی ، ای بازیچه فریبکار : ای آرزو ..!

به آرزوی «او» برگردیم و از آرزوی «او» صحبت کنیم .
این «پریچهر» گریز با و قهر کرده . شمس است که پس از هشت ماه باردیگر
بسختن آمده و باردیگر دم از آرزوی خویش بر میدارد . زوی ایران عزیز
و تهران قشنگ را بخاطر آرزوی خود ترك گفته و به همراه دل شیدای
خویش بارو با پرواز کرده تا بلکه در کنار «آرزو» . یعنی در آغوش
رحمت محبوبش بنشیند ،

شما از من میپرسید که آیا «رحمت» او «آرزوی او» بوده
است ؟ آیا ..؟ چه میدانم .

این پری خودتان است که دارد برای شما تعریف می کند . از
من چه میپرسید ؟

جواد فاضل

بخش دوم

اینجا سوئیس است

... اینجا سوئیس است. اینجا شهر « لوزان » است و من پرچهر شما هستم. من همان پری بی بال و پری هستم که هشت ماه از غم ها و محنت های خود برای شما صحبت میکردم و از دست همین غمها و محنت ها باروپا گریختم. ولی شما چرا اینقدر خوب هستید؟

آخ! شما چه دختر های خوبی هستید و این ایران نازنین ما چه دختران نازنین تری بر دامان خویش میپروراند.

دختران کشور ما چشمان مست و دلپای مهربان دارند. دل مهربانشان به خاطر دلشکستگیهای مردم میشکند و چشمان مستشان در تماشای دیده اشك آلود دیگران فرق اشك میشود.

طبیعت زن حساس و قلب زن زودرنج و جان زن مهرآمیز است، ولی زن ایرانی در عنصر خودیکه نماست.

این دیگر آشنا و بیگانه و شرقی و غربی و حتی دوست و دشمن نمی شناسد.

زن ایرانی همه جا دلسوز و همیشه دلنواز است. زن ایرانی بر ماتم هر کس ماتم زده و در شادمانی هر کس شادمان است.

شنیده ام که چشمان دلربای شما بر صفحه های سرنوشت من اشك ترحم فرو میریزد و گیسوان معطر و موج شما بغاطر من، بر « آرزوهای من » مانند سنبل پنخس و پریشان میشد. من چه بگویم که مهربانیهای شما با دل آزرده ام چه کرد و با چه زبان « شکر این نعمت گذارم » که نوازشهای شما مرا به آرزویم نزدیک و بزندگان امیدوار نمود، آرزوی من رحمت من بود و این رحمت بی بند و بار و ولگرد را از کودکی تا جوانی میپرستیدم.

اوه! ... شما چه فراموشکارید و چرا باین زودی فراموش کرده اید که من عاشق رحمت بوده ام و فکر میکردم که این پسر، برادر من است و عشق من عشق رسوائی بیش نیست.

فکر این عشق رسوا داشت مرا دیوانه میکرد تا بالاخره مادرم در دم مرگ پرده از راز دل فرو افکند و حقیقتی را که تا آروز مبهم و مکتوم بود

آشکار ساخت .

مادرم گفته بود که رحمت برادر زاده شوهر او و پسر عموی من است و وصیت کرده بود که حتما این دختر عمو بایسد همسر آن پسر عمو باشد ! اما کو آن جرات و کجا بود آن جسارت که گفتنی ها را باز گفته و بدین « تراژدی » جان بلب آور خاتمه بخشد ؟

روزی گذشت و روزگاری گذشت و همکلاس و همدم و همرازم پروانه با پسر دائمی بدبخت من عروسی کرد .

عطا و پروانه برای یکدیگر غش می کردند و تا آن روز که دست نامحرم رحمت بدامن عفت این عروس دلارادراز نشده بود حجله زفافشان از بهشت خوشگل خداگرو می برد .

نباید اینطور می شد و نباید رحمت « صیدحرم » را برمدف می گرفت ، اما من چه خاکی بر سر بریزم که آن بلای ناگهانی بر سر ما ، بر خانواده نگون بخت ما فرود آمد ؟ عروس ما جوانمرد شد و داماد بگوشه عزت پناه برد و در این میان رحمت بد اخلاق با اروپا فرار کرد .

يك روز و دور و دور و يك هفته و دو هفته صبر کردم ، ولی دیدم بیش از این کاسه صبرم گنجایش زهراندوه را ندارد .

زهراندوه کام جانم را از زهرمار تلختر ساخته بود و غم دوری رحمت بر جانم فشار میاورد تا دست و پائی کردم و بالهای شکسته خود را بنخاطريك پرواز وسیع آماده ساختم .

هنوز یک هفته مانده بود که پشت بساین شهر ورو بشهر دیگری - ر بیاورم ، یاد داشتهای غم انگیز خود را بشما ورشته آیتدهام را به دست تقدیر سپردم .

کاروبار درست وروبراه بود و حالا بیش از یک ساعت مهلت ندارم که دست (گلین) را گرفته ، از پله های هوا پیمای بالا بروم .

آری ، دل از این آب و گل عزیز برکنم و در ماوراء کوهها واقیانوسها از سفر کرده عزیزم سراغ بگیرم .

يك ساعت .. آری ، فقط يك ساعت فرصت من است که هر چه وصیت و وداع دارم انجام دهم .

دیدم که برای بوسه ها و خدا حافظی های این و آن نه وقت و نه حوصله دارم اما نمیتوانم عزیزان بخاک خفته ام را تا دیده بگذارم و از مزارشان بگذرم .

یک لحظه بیابین غرق گل و لاله پروانه نشستم .

و آن گلها و لاله ها را باشک چشم سیراب کردم و بعد بسراغ خاک مادر شتافتم :

مادر . خدا حافظ برای همیشه ! ای مادر عزیز ترا ترك میگویم مادر ، دیگر

میان من و تو علاوه بر سنک لعد و خاک مزار ، کوهها و اقیانوسها فاصله خواهد بود
و دیگر بغت بامن یاری نخواهد کرد که ساعتی در کنار تو بنشینم و بادل مهربان تو در
دل قبر درد دل گویم .

مادر !

ای مادر من ! پری را ببخش ، پری بدبخت ، پری ناکام ، این پری بیچاره
خود را ببخش .

ای مادر نازنینم ، خدا حافظ !

خواستم برگردم « گلین » پیکر لرزانم را در آغوش گرفته بود و من
درست و حسابی بر دوش های استخوانی این پیر زن سپید موی تکیه
داده بودم .

بای من با بیای گلین راه میرفت اما دل من در آن قبرستان خاموش سراغ دلدار
دیگری را میگرفت دل من بدین رفتار رضا میداد .

ایوای ! چنگیز ، چنگیز من ، چنگیز بیچاره من . محال است که ایس
تربت خون آلود را نادیده بگذارم و دل از دیدار این مزار بردارم .

— سلام ! سلام چنگیز من ،

هنوز هم با من قهر است دل چنگیز آزرده شده بود و این دل آزرده شده
دیگر با پری آشتی نخواهد کرد .

چنگیز عزیزم .

دیدم که دیگر نمی توانم حرف بزوم پنجه نا مهربان غصه گلویم را سخت
می فشرد و جان درد آلودم می خواست بزاری زار این کالبد درد مند را
ترك گوید .

چقدر مشتاق بودم که جان شیرینم را با این غصه تسلیخ یکجا از سینه
بر آورم و در پایان نوزده سال عمر ، يك شب سر آسوده بر بالین خشت
بگذارم .

از خاک « چنگیز » دور میشدیم ، ولی چشم من بدنبال سرم بود .

بالاخره يك نگاه دیگر و ...

هنوز چشمانم از اشک بیقراری تر بود که بال های پولادین هواپیما در
آسمان های کشورهای بیگانه موج هوا را با غرش سهمناک خود می شکافت .

بالاخره بر اوج این فضای بی پایان که گاهی مه آلود و گاهی صاف و يك
جاسایه و يك جا روشن است انقدر شنا کردیم تا در انتهای بیست و پنج ساعت ، عقاب
آسمان پیمای ما بسوی زمین آهنك نزول کرد .

دور نمائی از کشور فرانسه و نقطه مبهمی از شهر خوشکل پاریس و شبی کم

رنگی از برج ایفل را می توانستیم دورادور تماشا کنیم

به «خواجه عبدالله انصاری» خودمان و آن استاد شیرین سخن که همیشه بیاد او است
فکر میکردم :

« اگر بهوا روی مگسی باشم، اگر بر آب شوی خسی باشی . دلی بدست آرتا ... کسی باشی »

این انسانی که امروز بر اوج هوا و سینه دریا شنا میکند و از اوج آسمان ها تا عمیق ترین اقیانوسها را تحت اراده و تسلط خویش در آورده و رویهم رفته بر طبیعت با همه جلال و جبروتش چیره شده است ، باز هم (کسی) نیست زیرا نتوانسته است - (دلی) بدست آورد .
سعدی بزرگ ما « بجان زنده دلان » قسم میخورد که (ملک وجود . نیرزد آنکه دلی را زخود بیازاری) ولی آنانکه ملک وجود را سراسر فرا گرفته اند جز دل آزاری کاری ندارند خدایا من چه میگویم ؟ خودم هم نمیدانستم که چه میخواستم بگویم .

بال مرا شکستند و پای مرا گشودند و از من بدبخت تمنا دارند که بال و پر زنان همه چا پرواز کنم و همچون دختران همسال خود یکی بگویم و صد تا بخندم .

از پری چه توقع پرواز دارید؟ پری مرغ بی بال و پری بیش نیست که از دیر باز با غم خو گرفته و بغم دل بسته است چشمان بیداری کشیده مرا عظمت علم نمی تواند خیره کند باری ...

در این هواپیما دو دختر ایتالیایی با من بسیار گرم گرفته اند و من هم دست و پا میکنم که بادل مهربانان گرم باشم آیا میتوانم ؟ آیا دلی دارم که بدر دل دیگری رسیدگی کند ؟

زبان من سرو دست شکسته است ، زیرا خیلی زیاد با زبان فرانسه آشنا نیستم .

آخر زبان تحصیلی من در مدرسه (انگلیسی) بوده و روی این زبان هم بیشتر کار کرده بودم .

معهدا توانستم برایشان با لحن مبهمی از سر نوشت غم آلودم تعریف کنم و یکسایه روشن پریده رنگی از قلب خود جلوی چشمشان بگذارم . این حرف های من دل آن دو دختر با نشاط را شکست ولی چون فرنگی بودند و با (بگو) و (بخند) عادت داشتند سعی میکردند مرا از غرقاب غم نجات بخشند .

پدر این دو دختر مردی بلند بالا و سپید موی بود که آن گوشه در آغوش پالتوی خردارش فرو رفته و برای خود فکر می کرد و گاه بیگانه بخانم خود که خیلی جوان تر بنظر می آمد ، نگاه کوچکی افکنده و لبخند دل افروزی هم نشان میداد .

این آقا در رشته طب دکتر بود در انتهای دو سال گردش در آسیا ، به اروپا بر میگشت .

رسیدیم . بالاخره رسیدیم . در فرودگاه (اورلی) پاریس میان انبوه

مردمی که بخاطر بدرقه مسافریا پیشواز از سفر برگشته خود ازدحام کرده بودند فرود آمدیم .

هم دلم میخواست و هم تمنا کرده بودم که مرا تنها بگذارند ، ولی (لوگینا) و (بولندا) این دو دوشیزه خوشگل که بدو شاهکار قلم (میکل آنژ) جان بخشیده بودند ، دست از سرم بر نداشتند فکر کردم دیدم که غریب و خیلی هم غریبم .

در این شهر شلوغ ، در این پاریس بزرگ ، من کسی جز (کلین) و (کلین) کسی جز من ندارد .

پیش خود گفتم که صلاح نیست از این حسن تصادف فرار کنم ، اینقدر هست که با راهنمایی این خانواده نجیب بیک مهمانخانه دلپسندتری پناه ببریم از دست تنهای من و کلین چه برمیاید .

ساعت دیگر ما شش نفری دم هتل «کلار بچ» از تاکسی پیاده شدیم .

همارت قشنگی بود و چون قشنگ بود شلوغ هم بود ، ولی نمیدانم چه مجزیه ای بکار رفته که برای ما در طبقه سوم هتل سه تا اطاق خالی پیدا کرده اند یک اطاق بمن و کلین واگذار شد و مسیو دکتر (تینوچی) باخانم و دو دختر خود در آن دو اطاق دیگر منزل گرفتند .

بیدرنك برخت خواب پناه بردم ، چون بیش از بیست و چهار ساعت میگذشت که خواب بچشمانم راه نیافته بود ای خواب ! . . .

پری در پاریس

خواب ! کجایی ای خواب ؟ ای آسایش ! ای آرام و قرار ! آخر چرا بر جان من رحم نمیکنی ؟ چرا برای همیشه ترکم گفته اید ؟

مگر من چه کرده ام ؟ مگر گناه پری چیست که باید عمری را بناله و زاری و بیصبری و بیقراری بگذارند و در بهار جوانی از شور و شرجوانی افسرده بماند ؟

- کلین جان ! برو بخواب تو ای زن تیره بخت که دور از یار و دیار خود بخاطر من آواره وطن شده ای تو چرا آرام نمی گیری تو چرا رنج و محنت میکشی ؟

ولی کلین نمیخواهد کلین مهربانتر از مادر ، تا مرا بخواب نبرد نمیتواند دیده بر هم بگذارد .

(ننه) بن مزده میدهد که حتما براد دلم خواهم رسید و در عین حال نمیداند که مراد دل من چیست .

در طی این مدت طاقت فرسا بالاخره بیادندارم که (ننه کلین) يك کلمه از راز پنهان من جستجو کند .

من کلین را دوست میدارم ، زیرا زنی بردبار و خاموش و فعال و بیسر

دست و پا میزند که عملاً باره‌م را ازدوش من بردارد و هرگز نمیگذارد که این دست و پا زدن بصورت بند و نصیحت و تکرار و تذکر ازدهانش بیرون بیاید و داغ مرا تازه ترکند .

راستی نمیدانم که این پیرزن بیسواد درس روانشناسی علمی خود را پیش کدام استادی آموخته و از کجا یاد گرفته که باید بر ماتم ماتمزدگان همچون گذشت زمان گذر کرد و بی حرف و بی سخن ، طرحی بکار برد که یاد ماتم از خاطر (ماتم زده) سترده شود .

شبى هم گذشت و اینهم يك شب دیگر از عمر من بیداری و بقراری سپری میشود .

- پری ! پری !

این آوای ملیح (بولندا) بود که آمده مرا باخود بگردش ببرد خداوندا کجا بروم کجا را بگردم ؟ آیا گمشده من در این گردشگاهها پیدا خواهد شد؟ شنیده‌ام که گوهر گمشده من در کشور سوئیس پنهان مانده و کسی که بدنبالش می‌رود باید آنجا را بگردد معینا احساس میکنم که بسیار مشتاق گردش و تفریح هستم . کلین را هم باخود برداشتم و با (لوکیسا) که تازه از (آسانسور) پیاده شده بود براه افتادیم .

خوشبختانه این مهمان خانه عالی در گردش گاه معروف (شانزه لیزه) واقع است .

دیدار شهر پاریس و گردش در بزرگترین گردشگاههای آن شهر برای دختری مانند من که پای خود را از تهران بیرون نگذاشته ، تماشایی است ولی دل من که هوس گردش ندارد ، دل خون شده و آب شده من اشک صفت از دریچه چشمانم سر بیرون کشیده تا آنکس را که خون خونابش کرده است ببیند و دست بر قضا ...

ناگهان چشمانم بنقطه مرموزی خیره شد و دلم یکباره فرو ریخت . چیزی نمانده بود که نقش زمین شوم و اگر کلین زرنك از پشت سر در آغوشم نمی کشید ، رسوای خاص و عام شده بودم .

(لوکیسا) و (بولندا) هر دو در کنار من ایستاده مات و مبهوت به قیافه مهتابی رنگم می نگرند ، ولی چشم من بگوشه دیگری نگران است . بکلین گفتم آن جوان بلند بالا که پهلو بیپه‌اوی يك آقای سپید پوش راه می‌رود رحمت است و گفتم که من نمی توانم با این رنج و ناتوانی پیش او بروم کلین دیگر معطل نکرد و با تنه زدن‌ها و تنه خوردن‌ها خود را بر حمت رسانید . لحظه دیگر احساس کردم که پس از چند ماه بازوهای مردانه رحمت عزیز مرا در

آهوش گرفته است .

بی آنکه با پسر عموی از دست رفته و بدست آمده خود سلام و کلام کنم، بالبغند
زهر آلودی بدوستان ایتالیایی خود گفتم :

- رحمت ... رحمت

و بی اراده این کلمه را اضافه کردم پسر عموی من رحمت :

هردو باردست دادند و چون من دیگر توش و توانی برای گردش و تفریح
نداشتم ؛ بالوکیسا و بولنا خدا حافظی کردم .
بازوی من در بازوی رحمت است و گلین از دنبال ما می آید و ماسه به مهمانخانه
برگشتیم .

بار سنگینی بود که ازدوشم فرو افتاد و راه دوری بود که بارنج بسیار
بسر رسید .

بخدمان نمیخواستیم باز هم این عقده را از دل خود بکشایم ، ولی مثل اینکه دل
زبانم بحال دام سوخت .

دید که دیگر قلب پری بارای رنج کشیدن و راز نهفتن را ندارد .

وای ؛ چه بگویم که دل من چه میگفت ؛ تنها بهمین قناعت میکنم که رحمت و
گلین مرا بزاری زار در آسانسور نشانیده و باطاقم رسانیده اند .

انگار که با پای برهنه ، فرسنگها بر روی خارها و سنگها دویده باشم . خسته
و کوفته در آهوش صندلی فرو رفتم و تا چند لحظه از خود بیخود بودم ؛ آری تا چند
لحظه قلب من و مغز من در این دنیا نبود .

چشمان مالا مال از خون و آتش من گشوده شد :

رحمت در برابر من همچون نقش دیوار بیحس و حال ایستاده بود .

نه حرف میزنم و نه او حرف میزند . گلین همچون جوجه سرما خورده
می لرزید .

آهسته گفتم رحمت ؛ رحمت ؛ ... ولی دیدم نمیدانم چه بگویم . نمی دانم حرفهای
خود را با این آهوی سر بصره گذاشته از کجا شروع کنم .

حرفهای فراوان من از یاد رفته بود . بجای آنکه چند کلمه از دهان من بیرون
آید ، چند قطره اشک داغ از گوشه چشمانم چکید .

آه ... این رحمت من است که دارد گریه میکند ؟

این چشمهای درشت و سیاه رحمت است که برای نخستین بار لبریز از اشک
بچشمان من مینگرد .

- بس است . دیگر بس است . کار از این کارها گذشته .

پروانه من ... پروانه عزیزم از دستم رفته ... تو ... تو پسره بیکار و
بی عار دیگر برای من ناز نکن .

نام دلاویز پروانه تار و بود وجود مرا بهم پیچید .

قلبم را بیرحمانه فشرد . برده های دلم بصدادرآمد از پروانه یاد کردم

هم خودم و هم گلین ، هر دو های های بگریه افتادیم . رحمت هم آرام آرام اشک میریخت .

- پری ! پری جان ، مرا ببخش من گناه داشتم و گناه نداشتم من بد کردم و تنها نبودم و معیذاً بگناه خود و بد کردن خودم اعتراف میکنم اما رحمت جلو آمد و جلوتر تادر پای صندلی من بزانو افتاد :

... اما پری ... باور کن که دست من بدامن عفت پروانه نرسیده . باور کن بخدا قسم میخورم :

روح مهربان گذشتگان عزیزم قسم میخورم . بخاک پاک مادر تو که برای من از مادر مهربانتر بود قسم یاد میکنم که نه من و نه پروانه هیچکدام بی عصمت نبوده ایم تا ..

زبان رحمت بند آمد و دل من از حال رفت .

ای عجب ! رحمت هم میداند که برادر من نیست .

رحمت هم از این حقیقت سردر آورده که مادر من مادر او نبوده است .

خدای من ! نمیدانم در این يك عمر رنج و محنت و زحمتی که من باتن تنها به جان می کشیدم ، دست حمایت او بسمت من پیش نیامد تا بار غم مرا از دوشهای در هم شکسته پری بردارد ؟

انگشتان نوازش کننده من لای زلف های شانه کرده پسر عمویم فرو رفته بود و قلب من بردریایی م-واج از بیم و امید ، رؤیا و آرزو شنامیکسرد باردیگر سر عزیز رحمت از روی زانویم بلند شد و آن لب و دهان خوش ترکیب به سخن درآمد .

- پری ! تو بآن دو دختر ایتالیایی گفته بودی که رحمت پسر عموی من است . و من نمیدانم این حرف راست را چه کسی برای تو گفته است . مادر مهربان تو در روزهای آخر عمرش یکروز مرا بکنار بستر خود نشاند و برای من چیزهایی گفت که نزدیک بود دیوانه شوم من چه میدانستم که عموی من ، پدر من و همسرا و مادر من است و چگونه میتوانستم این مژده را بپذیرم که پری عزیز خواهر من نیست . بلکه موجودی عزیزتر و دلنوازتر از خواهر من خواهد بود .

رحمت حرف میزد و من اشک میریختم ، اما گلین گیج و بیج و مات و مبہوت بباد و نفر نگاه میکرد :

- . . آری ، پرچهر عزیزم ! من ترا دوست میداشتم و نمیتوانستم پرده از روی

قلب خروشانم بردارم آری . .

نزدیک بود حوصله ام لبریز شود :

- به به ! نمیدانم بخودم تبریک بگویم یا از شما تشکر کنم ، شما مرا دوست میداشتید و نمی توانستید پرده از روی قلب خروشان خودتان بردارید ، ولی پیش چشمان من ، با همسر عطا ، یعنی با گوشه قلب عزیزترین و لایق ترین کسان خانواده خودتان ، ارتباط پیدا کردید ! و این خیانت راتا آنجا کشاندید که بالاخره

کار بجوانمرگی عروس ناکام ما کشید و معینا باید باور کنم که مرا دوست میداشتید نه ، من هرگز خود را لایق دوستی و عشق شما نمیدانم و البته بیشتر خوشحال بودم اگر مادرم پیش پسر بی بندوبار مانند شما پرده از روی این راز خانوادگی برنمیداشت حقیقت را برای شما که حقیقت جو و حقیقت خواه نبوده اید آشکار نمی ساخت .

دیگر فشار اندوه راه گلوی مرا بسته و یک گلوله سخت تر از آهن و سنگین تر از سرب دهانم را پر کرده بود .

دیدم نه نفس دارم که فریاد کشم و نه کام و زبان دارم که حرف بزنم ، اشک در پشت مژه های من راه فروریختن را کم کرده و آه در سینه تنگم حیران و سرگردان مانده و راست راستی نزدیک بود جانم بدر آید .

گلین سراسیمه بطرف من دوید و با کمک رحمت مرا به تخت خواب رسانید .

نمیدانم این مستی و مدهوشی تا چند ساعت بطول کشید ، ولی این را میدانم که رحمت همچنان بر بالین من نشسته بود .

دوروز بعد ، با افتخار پیدا شدن گمشده نازنینم ، یک میهمانی کوچک دادم جای شما ، ای دختران نازنین تهران ، در آن میهمانی کوچک سبز بود ولی من در شهر پاریس جز دکتر « تینوچی » و خانم خنده رو و دو میوه عمرش (اوکیسا) و (بولندا) کسی را نداشتم تا دعوتشان کنم .

سر میز ناهار ، برای آن خانواده نجیب ، شرح پریشانی و قصه پسر و سامانی را اینطور تعریف کردم و البته رحمت که با زبان فرانسه بخوبی آشنائی داشته و مخصوصا با زبان دختران فرانسه آشناتر بود ، کمکم میکرد :
- این ، پسر عموی من است با هم از کودکی بزرگ شدیم و همچنان از کودکی بهم دیگر تعلق داشتیم یک حادثه خانوادگی رحمت را از دست ما گرفت و در اروپا گمش کرد .

من که بسیار پسر عمویم دل بسته بودم ، از ایران بفرانسه پر کشیدم تا شوهر آینده ام را از دست دلربایان پاریس پس بگیرم .
همه خندیدند و (لوکیسا) هم خندید اما خنده (لوکیسا) مزه دیگری داشت .

و ... دیگر برای پری این ژست ها خیلی کوچک و کوتاه است . مرا مار گزیده بود و چاره ای نداشتم جز اینکه با آرامترین جنبش هر ریسمان سفید و سیاه ، از نزدیک رسیدگی کنم .

یادداشتان تسوایک « نویسنده عالی مقام معاصر افتادم که میگوید :
« . . . زنی که دوست ندارد هرگز فریب نمیخورد . » من دوست می دارم این معال است که یک دختر ایتالیایی ، سر میز میهمانی من بتواند

سرم کلاه بگذارد وانگهی من بسا خدای خود عهد بسته بودم که دیگر فریب نخورم .

اضافه کردم :

- آری ، تاکنون یکرازها و رمزهایی درمیان بود که من نمیتوانستم پسر عمویم را بصلاح زندگی رهبری کنم ، ولی خوشبختم که دیگر آن رازها آشکار شد و آن رمزها نیز خود بخود بافتاب افتاد . حالا رحمت را از چنگ پری ربودن ، کار آسانی نیست .

(لوکیسا) سرخ شد و من زیرچشمی بچشمان رحمت نگاه کردم . آری رحمت با چشمان سرشار از احترام بمن مینگریست . رحمت دیگر دست از شیوه و شیطنت برداشته و برای همیشه پسر خوبی خواهد بود اما از شما میپرسم : مگر مردها میتوانند اخلاق خود را عوض کنند ؟

شب هنگام که بنا بوعده روز پیش ما سه نفری به گردش رفتیم ، (لوکیسا) ماجرای آن روز را باسادگی وصف ناپذیری برای من تعریف کرد .

دختر دکتر (تینوچی) سعی میکرد شمرده شمرده حرف بزند تا من بهتر بفهمم که قضیه از چه قرار بود :

- توی کریدور، آقای رحمت را دیدم .

این آقا دستم را بسیار دوستانه فشار داد و گفت که پری دختر عموی من بفرانسه آمده تا مرا در انتخاب دوشیزه که شریک زندگانیم خواهد بود کمک کند و من فکر میکنم که ؟

دیدم چشمان سیاه این جوان شرقی در شعله های عشق و اضطراب میدرخشد و گرمی سخنانش را بسیار نزدیک در پرده های قلبم احساس میکنم و لسی خاموش ماندم تا ببینم بالاخره پسر عموی شما چه فکر میکند . دیدم می گوید من فکر می کنم که پری شما را برای من کاندید کرده و اجازه بدهید عشق سوزان خود را بشما که دختر کشور عشق و صنعت هستید ابراز نمایم .

از شنیدن این حرف ، انگشتانم توی دست رحمت و قلبم لای استخوانهای سینه ام لرزید . آهسته گفتم که از دل مهربان شما بسیار ممنونم و . . .

و میتوانم بگویم که عشق شما را با اشتیاق فراوان می پذیرم ، اما باید بدانم که عقیده پری درباره من و درباره (ما) چیست .

مگر نه اینست که رشته کار بدست اوست ؟ گوش کنید نام شما لرزش مبهمی در پرده های بینی و لبان مردانه رحمت انداخت و من که مغزم بهتر کار می کرد ، این لرزش مبهم را احساس کردم ، اما هرگز احتمال نمیدادم که این پسر نامزدی مانند شما دارد و من میروم نسبت بدوست صمیمی و مهربان خودم خیانت کنم .

(لوکیسا) و (بولندا) هر دو خندیدند و من هم خواه ناخواه لبخندی نشان دادم و با بیزاری و نفرت تمام گفتم که رحمت برای من دیگر خیلی عزیز نیست و شاید خیلی زیاد عزیز باشد که میخواهم درست و حسابی بساز جور و اجورش برقصم

و هر دختری را بپسندد برایش نامزد کنم .

این تعارف من «لوکیسا» را تقریباً عصبانی کرد :

- نه، خاتم ! پسری که نامزدش را تا این اندازه از خود برنجاند و خود را
با دست نامزد خویش بدختر دیگر پیشکش کند بقدریک صفحه روزنامه کهنه ارزش
ندارد و اجازه بدهید دیگر از این ماجری بگذریم . برویم اینجایک کیلاس نوشا
بنوشیم .

آری بریجان برویم خوش باشیم .

چه میدانم ، شاید برای نخستین بار بود که لب بلب جام گذاشتم از شما چه پنهان
اینکار را هم کردم .

کیلاسی لبالب نوش کردم تا آنقدری از خود بدر رفته و بی پروا تر بارغمرا
بیشتر بردارم .

بیداری من

انگار که روی یک طبق آتش نشسته ام ، بزاری زار میسوزم و بخود می پیچم .
قلبم از آتش داغتر است و نفس در سینه تنگم تنگی میکند دمبدم بساعت نگاه میکنم تا هر
چه زودتر سزای رحمت را در کنارش بگذارم .

ایوای بر من که در زندگی اینقدر بدبخت و ناکامم !

ایوای ! این پسر بیعاطفه را ببینید که چه بلائی بسر من آورده و باز هم چه بلاها
می خواهد بر سر من بیچاره بیاورد .

در تهران آن بازیهارا در آورده و حالا هم که باینجا پناهنده شده ام باز هم
اذیتم میکنند ، خدایا ! من بایکچنین آدم هوسران چگونه بسر خواهم برد .

مثلا فکر می کنید که هرزگی ها و ولگردی های رحمت با عروسی ماتمام میشود؟
سرشت این آدم راه رزه و ولگرد آفریده اند یکچنین موجود ناپاک بهیچ آب و آتش
پاک نخواهد شد .

یادم می آید که هنگام بازگشتن دیگر روی پا بند نبودم ، ولی همینکه باتاق
خودم رسیدم . همچون آتشی که یکباره در موج آب فرو رود افسرده و سرد
و خنک شدم ..

- این ... این برای من چه کیست ؟

این رحمت کیست ؟ بچه درد من خواهد خورد ؟ این پسر کسی نیست که
من بغاطرش رنج ببرم ، بغاطرش حسد ببرم ، این پسر به محنت و آزاری که برایش
بر میدارم نیاززد .

از قلب خودم می پرسیدم و با قلب خودم حرف می زدم .

ننه « گلین » که رفته بود بغضام دکتر کمک کند ؛ در اتاقرا باز کرد و خندان
خندان بسمت من آمد .

گفتم :

نه نشین برای تو حرف بزنم. نه !

راستش اینست که من رحمت را دوست میداشتم و آنقدر هم دوستش میداشتم که فکرش برای تو غیر ممکن است .

مادرم دم مردن بمن گفته بود که رحمت پسر عموی تو است و وصیت کرده بود که حتما باید با او عروسی کنی ، منم بنا به علاقه ای که نسبت به پسر عموی خود داشتم و بیاس سفارش و خواهش مادرم صبر کردم و به بسیاری از چیزها پشت پا زدم .

این صبر کردن و بسیاری از چیزها پشت پا زدن ، برای من چندان ارزان هم تمام نشده بود . من در این راه خون ها خوردم ، اشکها ریختم ، زجرها کشیدم و خوشبختی خود را بارها ننگ مال کردم و بالا تر از همه چیز ، خون جوشان جوانی را گذاشتم مفت و مسلم روی خاک بریزد

فشار گریه راه گلویم را گرفت چشمان ناتوان گلین هم مثل همیشه زنجیر اشک را از شیار چین و چروک های چهره اش رها ساخت ، من و گلین یواش یواش بگریه افتادیم :

. . . بالاخره اینهم گذشت و ماجرای افتضاح آمیز جوان مردن عروس ، دق کردن داماد و رسوائی خانواده ما هم سپری گردید و من که دیوانه وار این پسر بی تربیت را می پرستیدم ، دست تو را گرفته و چشم از وطن و یار و دیار پوشیدم ، اما . . .

کمی سکوت کردم تا به بینم با چه لحنی بیشتر مناسب است که پرده از راز درونم بردارم :

. . . بین گلین جان ! حالا حوصله ام سر رفته و احساس میکنم که رحمت را دوست میدارم . از لحاظ خویشاوندی و قومیت چرا ، خوب هر چه باشد پسر عموی من است ولی از لحاظ دیگر رحمت برای من موجود بسیار کوچکی است . مثل اینکه گلین از جریان اخیر بی اطلاع نبوده ، زیرا طی يك سلسله بند و نصیحت کمی از دخترهای فرنك بدگفت و بفهمی نفهمی اینطور نتیجه گرفت که این دخترها خیلی (دوبهمن) و خیلی از خود راضی هستند ، ولی بازگشت من از این سراب فریبتار از این شهید زهر آلود ، بازگشت من از عشق رحمت حتمی بود من دیگر بیدار شده بودم ، آن کدام نیرو بود که مرا دیوانه رحمت ساخته بود ؟ تماشا کنید .

همان نیرو ، همان همان (انرژی) فوق بشری اکنون دست مرا گرفته و دارد بازم میگرداند .

لحظه با لحظه هیکل رعناي رحمت در چشم من عادی تر و سبکتر و کوچکتر می شود .

دیگر چشمان درشت و سیاهش که آنهمه بامن ، بادل و جان من حرف میزد ، از چشم گوسفند هم ساده تر و از يك تکه آهن سرد هم سردتر و سنگینتر شده است چشم و دلش از گورستان هم خاموش تر است .

احساس میکنم امشب آسوده تر بیستر میروم و مزه خواب را شیرین تر و گوارا تر میچشم و از نعمت آرامش و آسایش بیشتر لذت میبرم و چقدر خوشحال ترم وقتی که می بینم نسبت به عالی و بی اعتنائی من ، رحمت آهسته آهسته به هر که پامی گذارد و پیش و کم مزه عشق و اشتیاق را میچشد. راحتی من از ناراحتی رحمت شروع شده بود .

ای عجب ! هر چه بسر عهوی خود را شیفته تر میبینم وجود او را کوچک تر و ناچیز تر می شمارم . تا . . .

سرو صدای بچه ها همچون «جیر جیر» گنجشکهای فصل بهار از اتاق پهلوی ما بالا گرفت ، این سرو صدائی سرشار از نشاط و سرور بود ، گلین گفت که مهمان عزیز از راه دوری برایشان رسیده است . اما بما چه مربوط بود ؟

بما چه مربوط است که ببینیم چه کس آمده و چه کس از مغان آورده است . ولی مگر دوستان از خواهر عزیز ترم میگذارند پری تک و تنها بنشیند و خودشان خوش باشند !

«بولندا» که از حیث قد و قواره و مخصوصاً با آن چشمان مست و مقبولش به «پروانه» نازنینم بسیار شباهت داشت مست تر از آهوان رمیده کوهسار در اطاق ما را باز کرده و بایک دنیا شور و شر و قهقهه و نشاط ، در آغوشم فرورفت :

- پری ، نامزدم از انگلستان آمده و میخواهد مرا با خودش بلندن ببرد . پری ، من عروس می شوم . آخ پری جان ترا از خودم دور نبینم . لب و دهان و چانه و کلویم را غرق ماچ و بوس کرد و دست مرا گرفت و کشان کشان باطاق خودشان برد .

سرکار سروان «ماک هاریکلاین» افسر نیروی هوایی انگلستان . جوانی رشید و ورزیده بود . باهمان خونسردی و آرامش و در عین حال ادب و اتیکت نژاد «انگلو ساکسون» دست مرا بوسید .
« بولندا » هم همچون کودکان شیرین زبان ، پشت سر هم شیرین زبانی میکرد .

سروان «کلاین» تنها نبود . خواهرش ، یعنی یگانه خواهرش «مری» را هم همراهش آورده بود تا در این سفر به «بولندا» بیشتر خوش بگذرد .
من و مری باهم گرم صحبت شدیم . اتفاقاً از این دختر انگلیسی هم خیلی خوشم آمد دخترکی مهربان و نازنین و بسیار ساده و ملکوتی بود .

«مری» هم نامزد جوانی داشت که «چارلز فریگر» نامیده میشد و میگفت

که (چارلز؟) خیلی دوستم میدارد و احساس می‌کردم که خود او نامزدش را می‌پرستد، ولی مانند همه دخترها و همه زن‌ها عواطف بحرانی خویش را کتمان میکند .

خودش را گشت

پس صبر کنید تا برای شما بگویم که حالا دو ماه و نیم است من و رحمت و گلین در سوئیس بسر می‌بریم .

تنها ما نبودیم که فرانسه را ترك گفتیم بلکه دوستان عزیز من هم چندی پیش از آن کشور زخت کشیده بودند .

«ماک هاری» و «بولندا» يك هفته بعد از آنشب عروسی کردند و يك هفته بعد از عروسی بجانب انگلستان بال و پر کشیدند ، لوکیسا هم باصرار «مری» خواهر داماد به‌مراه موکب عروس از پاریس رفت .

دکتر تینوچی و خانمش که دیگر تنها شده بودند پیش از این تاب تنهایی نیاورده عصر آنروز راه ایتالیا را در پیش گرفتند و چون دارو ندار و سرو سامان رحمت در «ژنو» بی‌شر پرست مانده بود ماهم پشت بفرانسه و روسوئیس آوردیم و حالا دو ماه و نیم است که از دوستان نازنینم خبر ندارم و آنشب که در کنار دریاچه بهتل «ریچموند» به مهمانخانه‌ای که محل اقامت خودمان است بر میگرددم تك و تنها هستم .

انگار که کسی - يك کس نامعلوم - توی اطاق من چشم براه نشسته و مرا هم با شور و شتاب و باهول و هراس بسوی اطاقم می‌کشاند . می‌روم تا ببینم که دیگر چه خوابی برای من دیده‌اند .

هنوز لباسم را در نیاورده این نامه را روی میز کنار تخت خوابم یافتم .
نامه سنگینی است .

نامه ایست، همچون بخت من بر جان و دل من سنگینی میکند .
سوئیس - ژنو - پست شماره نود و شش . دوشیزه پری .

۱۴ آوریل

«پری! با افسوس فراوان برای تو حرف می‌زنم .»
«پری عزیز، دارم اشک میریزم و برای تو می‌گویم که خواهر ناکامم
«لوکیسا» پریش ساعت ۲۳ با سم «سیانور دو بطاس» اتحار کرد و طی
«وصیت نامه ای که غروب همانشب نوشته و زیر بالینش گذاشته ، از من خواهش
«کرده این پاکت را برای تو بفرستم .»
«پری! مرگ خواهرم . مرگ خواهر جوانم رگم بسیار اسف انگیز بود تورا
«از دور می‌بوسد .» «بولندا»